

# Heaven Official's Blessing

**نوشته: موشیانگ تونگشیو**

**مترجم: دختری با ماسک شیشه‌ای**

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت [myanimenes.ir](http://myanimenes.ir)

[@myAnimes](mailto:myAnimes)

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

# Heaven Official's Blessing

## کتاب سوم- مسیر نامحدود

✿ آرک روح جنینی فصلهای 89 تا 100

✿ آرک آب سیاه فصلهای 101 تا 126

✿ آرک کوه تونگلو فصلهای 127 تا 180

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و  
اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق شید .

[https://t.me/lotus\\_sefid](https://t.me/lotus_sefid)



ارباب باد یکبار به او گفته بود که این شخص میتواند بین یو باشد. زیرا طی چند سال اخیر تنها خدایی بوده که از آسمان ها اخراج شده است. شیه لیان پرسید: «چطور میتونم شما رو خطاب کنم آقا؟!»

مرد شبحی ماسکدار گفت: «خواهش میکنم اعلی حضرت، من چیزی جز یه خدمتکار بی نام نیستم!»

شیه لیان پس از ورود به آن پارچه بافی شوکه شد. در روی چنگک های مخصوص لباس همه جور لباسی آویزان بود: ردای عروس، لباسهای مخصوص حکمرانان، پارچه اطلسی بانوها، یونیفرم، لباس بچگانه حتی پیراهن های ساده و معمولی ... انگار می ترسیدند مردم متوجه وحشیگری که درون اینها بود نشوند، توده ها و لایه های لباسهای وهم آور و تسخیر شده آنجا قرار داشت. هاله سنگین شیطانی آنجا چنان سنگین بود که انگار خود اجساد آنجا سرپا ایستاده اند. شاید اینها ردای ابریشم نبودند اما اصلا چیز خوبی بنظر نمیرسیدند.

پارچه های بلند با رنگهای مختلف از چوبها آویزان بود: برخی سفید و رنگ پریده بودند برخی کثیف... بنظر میرسید مدتهاست کسی به آنها رسیدگی نکرده است. چوان ییژن در کنار یک خمره چوبی پر از رنگ سیاه چمباتمه زده و درونش را بررسی میکرد. چیزی که درون آن خمره بود رنگ عجیبی داشت و از آن مایع بوی نامطبوعی ساطع میشد.

شیه لیان می ترسید هر آن او دستش را در آن فرو کرده و بخواهد امتحانش

کند. پس با عجله او را از آنجا دور کرد بیرون و درون حیاط گروهی از اشباح و هیولاها با یک زنجیر آهنین بسته شده، قوز کرده و سرهایشان را گرفته بودند.

شیه لیان با شگفتی گفت: «چی؟!»

آن شب ماسکدار جواب داد: «هیولاها و اشباحی که داشتن ابریشم جاوید رو توی شهر اشباح و بقیه مکان ها میفروختن اینجان... کلا 98 تیکه لباس جمع آوری شده!»

98 تکه.... همه آنها را در این مدت زمان کم جمع آوری کرده بودند... شیه لیان تحت تاثیر قرار گرفته بود. مرد ماسکدار ادامه داد: «اگر اینجا حرکت جدید و عجیبی رخ بده میتونیم خیلی زود و سریع اونا رو براتون دستگیر کنیم اعلی حضرت!»

با شنیدن این حرف شیه لیان طاقت نیاورده و گفت: «احتیاجی نیست ... لطفا به سان... هواچنگجو بگین واقعا نیازی نیست اینقدر خودش رو توی دردسر بندازه ... خودمم میتونم اینکارو بکنم!»

نتیجه اش همان بود فقط وقت و انرژی بیشتری از او میگرفت همین!! بهر حال او عنوان خدای جنگ آسمانی را داشت و تحت امر آسمانها کار میکرد حتی اگر کسانی را نداشت که پرستش کنند باز هم باید کارش را میکرد.

مرد ماسکدار نیز جواب داد: «طبیعتا همینطوره! چنگجو خیلی خوب میدونن که

اعلی حضرت توانایی این کارو دارن ولی دقیقا بخاطر همین مساله است که ارباب من باور داشتن بهتره تا وقت و انرژی تون رو روی همچین کار کوچیکی به هدر ندین که از پس هر کسی بر میاد!!! وقت و تلاش های اعلی حضرت باید روی مسائل مهم تر معطوف بشه!»

شیه لیان لحظه ای مردد ماند ولی در انتها پرسید: «میشه بیرسم چنگجوی شما الان در چه حاله...؟»

لانگ یینگ با سهل انگاری به سمت شیه لیان چرخید. شبیح ماسکدار هم جواب داد: «چنگجو الان مشغول کارهاشون هستن!»

شیه لیان سریع به او گفت: «اوه، پس خیلی خوبه! امیدوارم همه چی برای اون خوب پیش بره ... امیدوارم موفق باشه!»

آنها تمام شیاطین و اشباح حاضر در بند را بازجویی کردند. همه شان نیز یکصدا میگفتند محصولشان توسط شخصی ماسکدار و مرموز توزیع شده است. بنظر نمیرسید دروغ بگویند. ولی در مکانی مانند شهر اشباح، چطور ممکن بود صدها شخص ماسکدار در یک روز سرگردان شوند.

گفتگوها بی حاصل بود. آن شبیح ماسکدار نیز زنجیر را کشید و درحالیکه آن اشباح نالان را می کشید رفت. هرچند آن 98 دست لباس شبیحی را باقی گذاشت. شیه لیان احساس میکرد در تمام این مدتی که آشغال جمع میکرده یک جا اینقدر لباس ندیده بود. دور آنها می چرخید و حدس میزد هیچ کدامشان واقعی



نباشد.

او رو به چوان ییژن گفت: «چی یینگ، چرا تو نمیای و یه نگاهی بهشون نمیندازی؟!»

چوان ییژن موهای ژولیده و بهم ریخته اش را تکانی داد و گفت: «خیلی زیادن!»  
یک عالمه ردای شبی آنجا بود. از هر تکه آن لباسها هاله شیطانی ساطع میشد  
همه آن لباسها روی هم تاثیر میگذاشتند و قدرت قضاوت انسان را سلب میکردند.  
اگر کسی شامه تیزی داشت هم همان حالت بود شاید میتوانستند میان طعم  
گلابی و سیب فرق بگذارند ولی اگر 98 نوع میوه را مخلوط میکردی و به  
شخص داده میشد تا تست کند قطعا او نیز نمیتوانست و مهارتش را از دست  
میداد.

شیه لیان میخواست به روش دیگری فکر کند ولی وقتی سرش را چرخاند دید  
چوان ییژن یک ردا را برداشته و میخواست بر تن کند. شیه لیان با عجله او را  
متوقف کرد و ردا را به جا لباسی آویزان نمود: «وایسا وایسا وایسا، چی یینگ!!»  
بیا روی این موضوع توافق کنیم: اول، هر چی گیرت اومد رو نمیزاری توی دهن.  
دوم، هر چی گیرت اومد رو نمی پوشی! همه این کارات خطرناکن!»

هرچند چوان ییژن به پشت سر شیه لیان اشاره کرد و گفت: «پس اون چی؟!»

ناگهان شیه لیان بوی سوختن چیزی را احساس کرد وقتی مسیر اشاره چوان بیژن را دنبال کرد لانگ بینگ را دید که مقداری چوب را جمع آوری کرده و در گوشه ای آتش روشن میکند. او یک چوب را مانند مشعل نگهداشته و با چهره ای آرام و متین لبه یک ردای شبی را به آتش میکشید.

شیه لیان با صدای بلندی گفت: «با آتش...هم بازی نکن!!!»

آن ردا به نظر میرسید بخاطر سوختن درد میکشد. لبه اش سوخته و آرام رو به بالا میرفت ردا دیوانه وار به خود پیچید و میخواست فرار کند بیشتر از یک تکه لباس شبیه یک مارماهی به نظر میرسید و منظره واقعا ظالمانه ای درست شده بود.

گرچه بوی سوختن برخاسته بود ولی روی پارچه اثری از سوختن دیده نمیشد. بنظر میرسید هاله شیطانی روی این ردهای شب آنقدری بود که برای فرار از آتش در آن غوطه ور شده باشند. وقتی لانگ بینگ شنید که شیه لیان به او میگوید تا با آتش بازی نکند سریع چوب را روی زمین انداخت و رویش را لگد میزد تا آتشش را خاموش کند و دوباره چهره ای سر براه و مطیع به خود گرفت. شیه لیان نمیدانست باید به این کارهای او بخندد یا نه به طرفش رفت و گفت: «چرا تو امروز ..... اینقدر؟»

او سخنانش را در میانه رها کرد و چهره ای جدی به خود گرفت.



در فاصله ای نه چندان دورتر پارچه سفید و موج درازی از روی چنگک های مخصوص لباس آویزان شده و به آرامی در نسیم شبانه می رقصید. در روی لباس سایه یک هیکل انسانی دیده میشد که آرام تکان میخورد آن هیکل سر نداشت.

شیه لیان لانگ یینگ را پشت سر خود کشیده و شمشیرش را از غلاف بیرون آورد: «همگی مراقب باشید!»

چرخش شمشیر پارچه را برید و سایه را دو نیم کرد هرچند وقتی پارچه روی زمین افتاد هیچ روحی آنجا نبود و سایه بی سر ناپدید شده بود. شیه لیان فرصت نداشت برای بررسیش تا آنجا برود ولی چیزی از پشت سرش لرزه بر اندامش انداخت با سرعت سرش را چرخاند و مردمک های چشمش منقبض شدند. یک زن زیبای ردپوش از پشت سرش ظاهر شده بود.

نه! او یک زن نبود یک ردا بود!

آنچه که او با شمشیرش برید هم یک ردا بود که وقتی روی زمین افتاد با دیگر پارچه ها پوشیده شد ناگهان از همه طرف هیکل های شبه انسانی ظاهر شدند می رقصیدند و در جای خود می جنبیدند و به آرامی خودشان را به آن سه نفر میرساندند.

معلوم شد پیش از آنکه آنها متوجه شود همه آن 98 تکه ردای شبی آویزان از روی گیره های مخصوص لباس، درون راهرو و همه پارچه خانه خودشان را از گیره ها رها کرده و براه افتاده بودند.

شیه لیان با حیرت گفت: «اینا که همه سالم بودن یهو چشون شد؟!»

پشت سرش صدایی به آرامی گفت: «بیداری میلیونها شب...»

شیه لیان سرش را چرخاند و دید کسی که این سخن را گفت لانگ یینگ بوده است. هرچند چهره اش نشان از عصبی بودن و اضطراب نمیداد ولی رگهای دست های رنگ پریده اش بیرون زده و مشخص بود بخاطر چیزی تحت تاثیر قرار گرفته است.

این موج دیگر بیداری شیطانی بود. هر چه به روز بازگشایی دروازه های کوه تونگلو نزدیک میشدند ریشه ای که به جان اشباح می افتاد شدید تر میشد تا یادآوریشان کند اولین چیزی که به ذهن شیه لیان رسید این بود: «سان لان چگونه؟»

هرچند در این موقعیت نمیتوانست به چیزی فکر کند. درحالیکه ذهنش دیوانه وار بهم ریخته بود بیشتر از بیست یا شاید بیشتر از آن ردهای شبی سرکوب شدند. چوان ییژن بدون اینکه پلک بزند یا فکر کند مشت هایش را می چرخاند. اگر مشتش بر روی دیوار یا زمین فرود می آمد قطعا زمین را میشکافت و کوه ها را

تکان میداد و سنگها را در هم میشکست ولی اکنون این مشت هزار تنی درحال کوبیدن چند تکه پارچه بود.

فقط تصور کنید حتی بچه ها هم میدانند در بازی «سنگ، کاغذ، پارچه» این پارچه است که دور سنگ می پیچد. آن لباسهای نرم و انعطاف پذیر در هوا می چرخیدند و مشتها را شکست میدادند.

اهمیت نداشت مشتهای او چقدر سنگین بودند آن پارچه ها به آرامی دورش می پیچیدند و جلوی هر آسیبی را می گرفتند. در این میان تنها شمشیر شیه لیان کارگر بود. هرچند این اشباح به آسانی فرار میکردند و به جای قبلی خود بر میگشتند و چند پا با آنها فاصله میگرفتند چون هیچ وزنی نداشتند نه صدایی و نه نفسی از آنها شنیده نمیشد در نتیجه فهمیدن حرکاتشان برای اجتناب از کمین خیلی سخت تر از یافتن حرکات انسانی بود.

معمولا این مردم بودند که لباسها را انتخاب میکردند ولی حالا این لباسها بودند که به آنان حمله کرده بودند. آن 98 تکه لباس بدنبال انسانی میگشتند که مناسب آنها باشد شخص رویایی شان را میخواستند. در میان انسان ها زنان علاقه بیشتری به لباس داشتند در میان ردهای شبحی نیز این زنان بودند که دوست داشتند انسان ها را انتخاب کنند.

نزدیک ده رنگ و سبک مختلف لباس زنانه دیوانه وار خودشان را به شیه لیان می فشرده و حتی شمشیر هم از پس آنها بر نمی آمد. این نبرد حتی سخت تر

از این بود که وقتی چند زن یک ردای زیبا میدیدند بر سرش مبارزه میکردند. شیه لیان انگار در محاصره گلها و ابریشم رنگارنگ قرار گرفته و از همه طرف توسط آن ردهای زنانه فشرده میشد.

چوان بیژن چند لباس بچگانه را که با زور از سر و کله اش بالا رفته و پایین نمی آمدند را گرفت و کناری انداخت. بعد نگاهی متعجب به شیه لیان انداخته و گفت: «چطوری که این لباسای زنونه از تو خوششون میاد؟»

شیه لیان هم جواب داد: «شاید چون قیافه من دوستانه تر به نظر میرسه!» هرچند هیچ یک از آن ردهای شبی لانگ یینگ را آزار نمیدادند. شاید چون او خودش هم یک شب بود و این ردها میدانستند از او سودی به آنها نمی رسد بهمین دلیل نزدیکش نمیشدند. شیه لیان شمشیرش را رو به افق گرفته و شماری از آن لباس های زنانه را از هم برید ولی آن ردهای بریده شده هم میتوانستند به میل خودشان حرکت کنند. حالا حتی سریعتر هم جاخالی میدادند.

شیه لیان از گوشه چشمش چند ردای شب را دید که دزدکی به سمت پنجره میرفتند پس فریاد زد: «درو ببند! یه طلسم بکش! نزار برن بیرون!»

دو خدا و یک شب، میتوانستند از پس این موقعیت بر بیایند ولی اگر ردها بیرون میرفتند و برای دیگران دردسر درست میکردند. هرچند به نظر میرسید که فریادش دیر موقع بود. حیاط پارچه خانه روباز بود یک ردای بسیار بلند با آستین های گشادش شبیه خفاشی غول آسا در آسمان شب به پرواز در آمد.



عقب برگشتند و بیهوش بر زمین افتاد شیه لیان سریع او را گرفت و به آرامی گوشه ای نهاد: «خیلی متاسفم باید به این رسیدگی کنم!»

پس از اینکه بلوا آرام گرفت. شیه لیان بالاخره توانست همه ردهایی که از پارچه خانه فرار کرده بودند را برگرداند. همه آنها را شمرد و مطمئن شد که یک دانه هم کم نباشد بعد نفس راحتی کشید.

اوضاع که به این شکل رسیده بود شیه لیان گفت: «فکر کنم فقط از روش ساده و ناپخته چی یینگ استفاده کنیم ... بیاین همه رو امتحان کنیم تا بفهمیم!»

او مشکلی نداشت خودش همه را امتحان کند ولی برای آندو همراهش سخت میشد گفت. اگر در انتها او ابریشم جاوید واقعی را بر تن میکرد کسی چه میدانست آیا آنها میتوانند با حوادث احتمالی مقابله کنند یا نه ... پس تصمیم گرفتند که او گوشه ای بایستد و آنها لباس ها را بر تن کنند.

هم لانگ یینگ و هم چوان ییژن ردهای بیرونی شان را درآوردند و یکی پس از دیگری ردها را امتحان میکردند. با پوشیدن هر ردای جدید شیه لیان به آنها فرمان هایی میداد مثلاً «بپر!» یا «بچرخ!» میخواست ببیند ردها از او اطاعت میکنند یا نه...

هرچند آنان همه 98 رده را امتحان کردند . بهرکدامشان 40 تا 50 رده رسید ولی هیچ کدام واکنش عجیبی از خود نشان ندادند. معلوم شد که از این کوه ردها هیچ کدام ابریشم جاوید نیستند و آنها تمام شب بخاطر هیچ تلاش کرده بودند.

لانگ بینگ و چوان بیژن با آن یک لایه ردایی که بر تن داشتند روی زمین چمباتمه زدند. شیه لیان هم میان آن کوه لباسهای رنگارنگ نشسته بود. دستش را جلوی پیشانی خود قرار داده و زیر لب میگفت: «واقعا جنس بنجل خریدن ارزش نداره ...»

پس از مدتی نشستن در دایره ارتباط روحی بدنبال لینگون گشت: «لینگون، من همه اون رداها رو اینجا جمع کردم ... ولی بنظر میرسه ابریشم جاوید واقعی بین این همه ردا نیست ... ولی اینا هنوز شیطانی هستن ... مقابله باهاشون واقعا دردسره! میشه کسی رو بفرستی اینا رو ببره؟!»

لینگون جواب داد: «متوجه شدم اعلی حضرت، خیلی زود همه چی رو هماهنگ میکنم گفتین چند دست ردا جمع کردین؟!»

شیه لیان جواب داد: «نود و هشت ردا!»

لینگون پس از مکثی گفت: «اعلی حضرت شما واقعا توانا هستین ... بیشتر از اون چیزی که من بهتون گزارش دادم رو جمع آوری کردین!»

شیه لیان گلویش را صاف کرد و گفت: «در واقع این کار من نبود...!»

پیش از اینکه بتواند حرفش را کامل کند دوباره لرزش آشنایی بر تنش نشست. او مرتعش شده و سرش را چرخاند. در برابرش شماری ردای سفید و مواج با سایه سیاه یک انسان دیده میشد.



## فصل 131 - جدایی رنگها، پارچه خانه باز میشود!

این باز نه بی سر بود و نه می لرزید کسی که در پشت این پارچه های بلند پرده مانند ایستاده بود بنظر میرسید یک مرد باشد. به آسانی میشد گفت او یک مرد جوان بلند قد است حتی موهای پریشانش را در سایه اش میشد روی نیمرخ چهره اش تشخیص داد.